

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library



یک شعر بلندِ عاشقانه

بانوی قصه‌های مادر

رضا کاظمی

بانوی قصه‌های مادر

رضا کاظمی

طراح جلد: دکتر بهنام زنگی

چاپ اول: پاییز ۸۵

ناشر: نشر صریر

چاپ دوم: ۸۹

نشر الکترونیک - ناشر: مؤلف

وب سایت: پابرهنه تا ماه

آدرس: baroun82.persianblog.ir

ایمیل: Baroun82@yahoo.com

Baroun82@gmail.com

« تو هم شبیه دیگران هستی

شیفته‌ی پرواز

اما هیچ کس شبیه تو نیست

آن‌ها هیچ کدام

بال ندارند... »^۱

۱. واژه آرمن

قصه‌ی اول

بانو!

با ستاره‌ها چه می‌گفتی

شبی که آسمان خاموش بود

و تمام مدرسه‌ها

تا اطلاع ثانوی تعطیل!؟

« پابرهنه تا کجا دویده‌ای

که این همه

گل شکفته است؟! »^۱

بانو!

بانوی قصه‌های مادر

در شب‌های بلند زمستان!

تو رفته‌ای و نمی‌دانی

زمین چه قدر کوچک شده است

و تنهایی من

چه قدر بزرگ!

۱. کیکاووس یاکیده

بانو!

می آیی تا شادی بدویم، پابرهنه؟

تا خنده بدویم پاپتی؟

می آیی بدویم تا بازارهای نور و عطر و صدا؟

تا چشمه‌های پُر از مهتاب؟

*

آه بانو، بانو!

می آیی بدویم

تا جایی که هنوز نرفته باشی؟

تا جایی که

خنده خنده دویده بودیم پاپتی؟

و روبان‌های سبز - نارنجی‌آت

آسمان را

خطی از رنگین کمان کشیده بود؟

یادت هست رفته بودیم...

بانوا!

تو همیشه رفته‌ای

من

همیشه مانده‌ام

و حالا

باید هزار سال داشته باشم که چنین

بر زمینِ خشک،

خشک مانده‌ام!

و تو

باید هزار سال داشته باشی که هم‌چنان

بر بام آسمان ایستاده‌ای

و با ستاره‌ها...

با ستاره‌ها چه می‌گفتی

شبی که آسمان خاموش بود

و تمام مدرسه‌ها

تا اطلاع ثانوی تعطیل!؟

قصه‌ی دوم

بانو!

یادت هست چه قدر سینه پیش دادم

و چه قدر سبدهای سنگین

از بازار به خانه‌تان

و از خانه تا کوچه‌های دور بُردم؟!!

بانو!

بانوی باز نیامدن از آوارهای خاک و خاکستر!

مدرسه دست‌آویزی نبود

مگر رسیدن به قلّه‌ای موهوم

و ما، رسیدن به خورشید را

سینه کرده بودیم.

*

مدرسه با تمام کتاب‌ها و ترکه‌هاش

به گِل مانده بود

که ما روانه شدیم

از جوی بارهای حقیر

تا رودها

و از رودها

تا آفتاب برآمد دریا

و دریا

به تمامی خورشید بود

با پهنه‌ی افق تا افق تبسّم.

و جرّقه‌ای تبسّم

خسته‌گی مان را تکانده بود که نفهمیدیم،

نفهمیدیم میان راه

تک به تک برگ و باری ریخته‌ایم و

دفترچه‌هایی که بر شانه‌های باد رفته‌اند و

پر و پرپر شده‌اند و...

آه! بادِ نا به‌راه، بادِ نا به‌راه!

*

مدرسه به گِل مانده بود

که ما از آب و گِل درآمدیم، رفتیم.

مادر

چهره‌اش روشن بود

یادت هست؟

یادت هست چه قدر سینه پیش دادم و

چه قدر سبدهای سنگین

از بازار به خانه تان

و از خانه تا کوچه های دور بُردم؟!

مادر

چهره اش روشن بود که گفته بود:

از آب و گِل درآمده

و پدر؛ میانِ خِیسیِ چشم هاش

برقِ فِلسِ ماهیانِ کارون

خبر از غرور وُ

خبر از تکیده گی می داد.

از آب و گِل درآمده بودیم، یادت هست؟

یادت هست دیوار خانه تان چه قدر تَرک داشت

و دست ها و پاهای من، چه قدر گِل؟!

و دورها، هنوز گِل بود

و شَطّ

هم چنان بر گِل می سایید وُ

می رفت.

قصه‌ی سوم

بانو!

در این آسمان گرفته

بادبادکی اگر باشد،

پرنده‌ها

پرواز را دوباره به یاد می‌آورند.

بانوا!

بانوی ماه‌ترین ستاره‌ی آسمان!

خورشید انگار میانِ آسمانِ مُعَلَّقِ مانده بود

با زنگِ خطری آویخته از حنجره‌اش.

(خوب یادم نیست خدایا،

شاید: خورشیدِ زنگِ خطری بود

آویخته از حنجره‌ی آسمان!)

و زنگ،

زنگِ خلاص بود!

چکشِ مدرسه زنگ که می زد

حیاط،

چند ریشتر و لوله می شد!

و چشم‌های تو

خیسِ جست‌جوی دست‌های من

و من، سرِ دیوارِ مدرسه

به کارِ چیدن خُرماهای نارس:

-یکی برای من، دو تا برای تو

یکی برای من، سه تا برای تو...

-این‌طور که باد می‌کنم با دل درد و گریه!

به خنده می‌گفتی و خنده‌های من اوج می‌گرفت:

-در این آسمان گرفته

بادبادکی اگر باشد،

پرنده‌ها،

پرواز را دوباره به یاد می‌آورند.

بانوا!

خورشید، میان آسمان معلق مانده بود

با زنگِ خطری آویخته از حنجره‌اش.

خورشید، تابِ خطر نداشت،

زنگِ خلاص را که زد

آسمان را ابر گرفت،

زمین را غُبار.

زنگ، زنگ، زنگ.

زنگ، زنگِ تفریح نبود.

زنگ، زنگِ آخرِ خنده، فرار، زنگِ ولوله نبود.

زنگ، زنگِ خورشید...؟

زنگِ خورشید یادت هست

میانِ کوچه‌ها که می‌آمد

با جَرَنگِ جَرَنگِ النگوها و خَلخال‌هاش؟

چه قدر قیچی،

چه قدر سیخِ کبابِ نامرغوب!

-کباب کجا بود خواهر با این دلِ سیر از غَم؟! -

مادرت بود که می گفت

یا زنی که با سایه اش می گذشت؟

زنی که سایه اش همیشه

ترکه تر از خودش بود و ما

خنده همامان را می خوردیم از بازی خورشید و سایه ها.

*

خورشید یادت هست بانو؟!

هر غروب

خودش را غرق می کرد، و ما

می گریستیم از خون سُرخِی که

کارون با خودش می بُرد.

قصه‌ی چهارم

بانو!

ما پاییز را و مرگ را نمی‌فهمیدیم

تنها پرنده را می‌دانستیم

و پرنده، آشنا بود

و کوچک بود

و چه قدر شور پرواز داشت آن روز...

بانو!

بانوی قصه‌های مادر!

بانوی خواب‌های خِشت بر شن‌ریزه‌های باد!

حنجره‌ی خورشید، تابِ زنگِ خطر نداشت

که میانِ غبارِ آسمان

زنگی غریب را سوت کشید.

*

چه قدر مانده بود تا زنگِ تفریح؟

چند ساعت؟

چند روز؟

چند روز مانده بود تا هر غروب

پای چراغِ ستاره بنشینیم و

تو بانوی قصه‌های مادر شوی

من، پسری پاپتی بر ساحل کارون؟

و چه قدر مشق بنویسیم و باد ببرد!

و چه قدر بیت بخوانم و باد ببرد!

و چه قدر خنده خنده پی بیت‌ها و مشق‌ها بدویم تا ساحل رود

که باد رفته باشد!

*

هنوز چکش مدرسه زنگ نزده بود

که خورشید زد.

انگار خواب مانده بود خورشید

که صلات ظهر زنگ می زد

و خواب آسمان را می پاشید از هم!

آسمان قهر کرد

تیره شد

و پُر غبار،

و پُر از پرنده‌های غریب.

پرنده یادت هست بانو؟

یادت هست میان بازی مان

همیشه لانه می کرد

و برنمی خواست مگر

از آب و گل دربیایند جوجه هاش؟

*

از آب و گل درآمد بودیم و من

چه قدر سینه پیش دادم و

چه قدر سبدهای سنگین

از بازار به خانه تان

و از خانه تا کوچه های دور بردم!

*

پرنده یادت هست بانو؟

-جوجه را آخر پاییز می شمارند!

مادر می گفت و ما

نمی فهمیدیم

ما پاییز را و مرگ را

نمی فهمیدیم

تنها پرنده را می دانستیم

با رنگ هاش و پرهاش

که پوش می داد گاهی روی تارمی حیات

و گاهی میان آسمان.

و پرنده آشنا بود

و کوچک بود

و چه قدر شور پرواز داشت آنروز!

آنروز که آسمان قهر کرد

تیره شد

و پُر غبار.

آنروز یادت هست

که آسمان پُر شد پرنده‌های غریب؟

پُر شد زلزله‌ی چند ریشترِ آسمان؟

قصه پنجم

بانو!

تو کجا مانده بودی که زنگِ خنده‌ها

ترسِ سنجابِ بی‌بلوط بود و

شرمِ آسمانِ بی‌ستاره؟!

بانو!

بانوی قصه‌های ماه در حوضِ بی‌ماهی!

چه قدر مانده بود تا جیغِ ناظم؟

تا بوی خوشِ میزها و نیم‌کت‌ها؟

تا دوباره زنگِ تفریح،

دوباره زلزله‌های شاد؟

و زلزله...

زلزله‌ی آسمان یادت هست؟

دو روز مانده به زنگِ خورشید

به زنگ خنده،

زمین را خسته کرد

آسمان را تاریک؟

و خسته‌گی

بر تن دیوارها و تیرک‌ها

نیم‌کت‌ها و میزها،

بر تن بابای پیر مدرسه

جاشوهای بی‌لنج

تورهای بی‌ماهی،

خسته‌گی

بر تن خسته‌ی شهر ماند.

*

خسته‌گی نمی‌شناختم بانو!

از شهر باران و مه و دریا

تا کوچه‌های گرم‌زده‌ی گنار و نخل

پی‌کودکی‌ها و زنگ خنده‌ها مان

می‌دویدم.

می‌دویدم با بوی نمورِ کوچه‌های نارنج،

کوچه‌های تنهایی.

می‌دویدم بی‌خسته‌گی - بی‌مانده‌گی،

و تو؟

تو کجا مانده بودی که زنگ خنده‌ها

ترسِ سنجابِ بی‌بلوط بود و

شرمِ آسمانِ بی‌ستاره؟!!

قصه‌ی ششم

بانو!

در بیدادِ موشک

تا کجای خاک

تا کجای آسمان پرتاب شدی

که هرچه خاک - هر بهار

بوی تو را می شکفد

و گل‌های دامن تو را؟

بانوا!

بانوی تشنه به خواب ماه وُ

تشنه به رؤیای ستاره!

از خنده‌ی پشتِ میزهای پایه لُق

تا ترکه‌های کبودِ ناظم بی‌پیر

تا بوی خوشِ شن‌ریزه‌های رود؛

از پرنده‌های پیش از موعدِ خنده

از روزهای « تا اطلاع ثانوی تعطیل »

تا وحشتِ نخل‌ها

تا جیغِ سقف‌های بی‌تیرک؛

و از آژیرِ خوشِ آخر

تا بعد، بعد، بعد،...

تا حالا که سالِ چندمِ قرن است.

تا حالا که چه قدر سال گذشته و

تو نبوده‌ای.

*

بانو!

چه قدر می‌گذرد که نیستی

و پاییز

هم‌چنان می‌رسد، می‌ماند، نمی‌رود؟

پاییز یادت هست

و کُنارهای عریان؟

و نی‌زارهای خشک؟

و سوزِ نی‌یی که می‌آمد؟

یادت هست

در نی‌یی که غم می‌بارید

و آسمانی که باران،

برای سایه‌آم خواندی:

« خانه‌ام ابری است

یک‌سره روی زمین ابری است با آن

از فراز گردنه خُرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یک‌سره دنیا خراب از اوست

و حواس من

آی نی زن که تو را آوای نی بُرده است دور از ره، کجایی؟

خانه‌ام ابری است اما

ابر بارانش گرفته است

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم

من به‌روی آفتابم

می‌بَرَم در ساحتِ دریا نظاره

و همه دنیا خراب و خُرد از باد است

و به ره، نی‌زن که دایم می‌نوازد نی، در این دنیای ابر اندود

راه خود را دارد اندر پیش.^۱»

^۱. نیما یوشیج

و سایه بود

و پاییز بود

و مدرسه

« تا اطلاع ثانوی تعطیل! »

موشک آیا

آمده، گذشته، رفته بود

که من

میان رنگ‌ها و آدم‌ها بودم؟

در ازدحام قدم‌های عجول؟

من

پرتاب شده بودم

انگار از گوری به گور دیگر

و انگار از شهری به شهر دیگر

پرتاب شده بودم.

و تو، تا کجا؟

تا بامِ آفتاب؟

روی تابِ کودکی هایت؟

تا کجا پرتاب شدی بانو

که هرچه خاک

هر بهار

بوی تو را می شکفد

و گل های دامن تو را؟

*

در بیدادِ موشک

تا کجای خاک

تا کجای آسمان

پرتاب شدی که من

هزار سالِ تمام است سر به راه می روم

و سر به زیر و سر به آسمان، اما

صدای شادِ خنده هات نیست؟

و عطرِ خوشِ گل های دامن ت

و روبانِ سبز - نارنجیِ گیس هات

که در باد برود

و پسری پاپتی بر ساحل کارون

بیت بخواند؟!!

حالا کجای خاک

بانوی قصه‌های مادر شده‌ای بانو؟!!

قصه هفتم

بانو!

نی در دستان تو سبز می شد

و تو

بی بال - بی پر

روی ماه راه می رفتی!

بانو!

بانوی هرچه سایه‌سارِ خنک در عصرهای تابستان!

حالا باید هزار سال از توفانِ ابرها گذشته باشد

و از بارشِ ترس و تاولِ گریه

و زنگِ بی‌موعدی که خورشید زد

و اعلانِ « تا اطلاع ثانوی تعطیل! »

باید هزار سال گذشته باشد، اما...

اما تو از خاطر نمی روی که می پرسم:

بر بام حصیرهای خیس،

میان دود و خاکستر،

در آسمان ابر آلود

پی چه می گشتی

که آذیر اضطراب آمد و گذشت و

تو بی التفات؟!!

*

بانو!

بالای ابرهای ناگهان

پرنده ای نبود

و بالای ابرهای پُر از شیون

بادبادکی،

مگر بادِ نابِه راه

که بی سلام و بی ثواب

می وزید.

چشم‌هات، بانو!

چشم‌هات بی‌حواس پی چه می‌گشت

و خودت بی‌هراس؟

که بر بام برگ‌های نخل

آزیر ترس را به هیچ گرفتی؟

و پرنده‌گان فولاد

و پرنده‌گان زخم

آمدند، گذشتند، و تو...

تو حالا کجایی بانو!؟

*

بانو!

بانوی شب‌های ماه و

بیدارخوابی‌های ستاره در حوضِ نقره‌ی مهتاب!

مهتاب یادت هست؟

که روی دریا، روی رود

که روی نی‌زار،

خودش را می‌پاشید؟

و نِی

که در دستان تو سبز می شد

و تو بی بال - بی پر

روی ماه راه می رفتی؟

روی ماه

راه می رفتی

و کسی می خواند:

« یک شب آتش در نیستانی فتاد... »

قصه‌ی هشتم

بانو!

چه گونه نیستی که هر صبح

خیابان

با قدم‌ها آغاز می‌شود

و شهر

با زنگِ خنده‌ها بیدار؟

بانو!

بانوی خنده‌های شاد، خنده‌های بی‌دریغ!

با این‌که رفته‌ای

با این‌که برای همیشه رفته‌ای، اما

تو را می‌بینم:

در خورشید،

که هر روز از برابرم می‌گذرد و می‌تابد.

در ماه،

که هر شب خودش را بر من می‌بارد.

در سنگ‌ها و سایه‌ها

و ابری که بر شانه‌های باد

از من می‌گذرد.

*

با این که نیستی

با این که بی‌سُراغ - بی‌نشانی رفته‌ای

اما هر صبح

بوی تو را از نسیم

و صدای تو را از گنجشک‌ها

می‌شنوم.

*

با این که رفته‌ای

با این که برای همیشه رفته‌ای، اما

تو را می‌بینم:

در شرجیِ هر دریا که بر من می‌بارد

و در صدای هر کودک،

که آوازِ بهار بهار می‌خواند.

آواز بهار بهار یادت هست بانو؟

که شاعری در جنوب

بر رودها پاشید

و کودکانی در شمال

از بر شدن، خواندند؟

« بهار بهار، صدا همون صدا بود

صدای شاخه‌ها و ریشه‌ها بود

بهار بهار، چه اسم آشنایی

صدات میاد اما خودت کجایی؟

وا بکنیم پنجره‌هارو یا نه!

تازه کنیم خاطره‌هارو یا نه!

بهار اومد لباس نو تنم کرد

تازه‌تر از فصل شکفتنم کرد

بهار اومد با یه بغل جَوونه

عیدُ آورد از توو کوچه توو خونه

حیاط ما یه غَربیل، باغچه‌ی ما یه گلدون

خونه‌ی ما همیشه، منتظر یه مهمون

بهار بهار، یه مهمون قدیمی

یه آشنای ساده و صمیمی

یه آشنا که مثل قصه‌ها بود

خواب و خیالِ همه بچه‌ها بود...»

(محمد علی بهمنی)

✱

با این که نیستی...

اما چه گونه نیستی بانو؟!

چه گونه نیستی که هر صبح

خیابانُ

با قدم‌هاتُ آغاز می‌شود

و شهر

با زنگِ خنده‌هاتُ بیدار؟!!

چه گونه نیستی که هر شب

ماه را، و ستاره‌ها را

بر نگاهم می‌باری؟!!

چه گونه نیستی که خنده‌هات...!

قصه‌ی نهم

بانو!

خنده‌ها ت آن قدر شیرین بود

که نگاهِ ناظم

تلخ می‌شد

و از آذیرِ قرمز

پُر!

بانو!

بانوی تشنه به رؤیای ماه بر بام آسمان!

خنده‌ها ت آن قدر شیرین بود

که ناظم بی معرفت

تلخ می شد

آسمان مدرسه

ابری

و حیاط

پُر از ترکه‌های خیسِ انار.

ترکه‌ها را که می‌خيسانند ناظم

بچه‌ها از ترس

خودشان را خیس...

خیس که نه، اما

باران می‌گرفت!

و مدرسه را

تا کنار شطّ می‌بُرد

ما را

تا ساحل دریا.

و ناظم؟

ناظم رفته بود.

رفته بود جایی با ترکه‌هاش،

(انگار زیرِ گِلِ !)

که کسی شادی را

ریخت توی کلاس وقتی کِل کشید

وقتی با برقِ چشم‌هاش

و زنگ خنده‌هاش گفت:

-ناظم رفته گُل بچینه، هورااا!!!

*

بانو!

بانوی قصه‌های ماه در شب‌های بی‌مهتاب!

خنده‌ها تُو آن‌قدر شیرین بود

که نگاه ناظم

تلخ می‌شد

و از آژیرِ قرمز

پُر!

راستی، چه کسی با خنده‌هاش کِل کشید:

-ناظم رفته گُل بچینه؟!

و ناظم رفته بود.

رفته بود زیرِ آژیرِ قرمزِ آوار.

تو اما با گریه‌هاش گفتی:

-زیرِ آوارِ ترکه‌های خیس!

قصه‌ی دهم

بانو!

تو

همیشه رفته‌ای

من

همیشه مانده‌ام.

« بوی رفتن می دهی.

در را باز می گذارم،

وقتی برو

که گنجشک‌ها و ستاره‌ها خوابند... »^۱

بانو!

بانوی گریه‌های خیس بر ابرهای خشک!

بانوی گریه‌های ماه بر نیلوفرانِ خفته‌ی مُرداب!

مرداب یادت هست؟

و نیلوفرانی که می خندیدند تا خورشید؟

و ما

^۱. (کیکاوس یا کیده)

که از گرمای خاک‌های جنوب

تا خُنکای جنگل‌های ابر و مه

خنده خنده دویده بودیم پاپتی؟

و روبان‌های سبز - نارنجی‌آت

آسمان را

خطی کشیده بود از رنگین کمان؟

*

یادت هست رفته بودیم...

آه، بانو!

تو

همیشه رفته‌ای

من

همیشه مانده‌ام

و حالا

باید هزار سال داشته باشم که چنین

بر زمینِ خُشک

خُشک مانده‌ام

و تو

باید هزار سال داشته باشی که چنان

بر بام آسمان ایستاده‌ای

و با ستاره‌ها...

با ستاره‌ها چه می‌گفتی

شب‌ی که آسمان خاموش بود

زمین خاموش بود

و تمام مدرسه‌ها

تا اطلاع ثانوی تعطیل؟!!

و تعطیلی

چه قدر خوب بود بانو!

دویدن تا نی‌زار

و خندیدن به آخم آسمان

چه قدر خوب بود!

و کلاس درس، در استتارِ نی‌ها!

-تخته سیاه؟

آسمان سوخته!

قلم؟

چه پُر بود نِی!

و چه پُر بود مُرکَّبِ سرخ!

*

بانو!

بانوی بازنیامدن از خوابِ دریا و تشنه‌گی!

بانوی بازنیامدن از خوابِ خِشت و سنگ‌ریزه‌های باد!

بانوی بازنیامدن،

بازنیامدن،

بازنیامدن،

باز...

تو

همیشه رفته‌ای

من

همیشه مانده‌ام!

پایان

پاییز ۱۳۸۵ - تهران

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library